

بخش سی و ششم

زندگی کویری

صبح روز ۲۲ فوریه هوا خوب و دمای آن حدود ۶ درجه بود و ساعت یک به ۱۳ درجه رسید. باد شدیدی از جنوب شرق می وزید و آخرین بازمانده ابرها را که باد خراسان آورده بود با خود می برد. در تاریکی صبح صدای زنگ کاروانی به گوش رسید و به زودی کاروانی مرکب از ۵۰ شتر با بار تنباکو از طیس در راه تهران بدون توقف در چاه مچی عبور کرد. از اینکه آنها برای آب خوردن شترها توقف نکرده بودند بسیار تعجب کردم اما به زودی با رسیدن به کوه دارین که در پای آن حوضچه های طبیعی پر از آب شیرین باران جمع شده بود به علت آن پی بردم.

از میزان شن مسیر کاسته شده بود اما تپه های وجود داشت. منطقه پوشش گیاهی مختصری از بوته داشت و در چند نقطه چوپان ها با گله های گوسفند دیده می شدند. آنها از بارش باران بسیار راضی بودند چون احتیاجی به رفتن سر چاه نداشتند. گذشته از آن رستنی هم بیشتر می شد.

در محل سر یک فرسخ سنگچینی دیده شد. چاه عبدل با آب نسبتاً شور در نیم فرسنگی شمال قرار داشت. کوه رباط خان و دارین را پشت سر گذاشتیم. در سمت راست کوه های نه چندان بلندی به چشم می خورد. از تعداد بوته ها کم شده بود اما علف زردی که گوسفندان از آنها چرا می کردند در بیابان روئیده بود. هنگام عبور از رودخانه ای به کاروان دیگری از طیس با بار تنباکو برخوردیم. شترها در حال چرا و مردان در کنار باقی مانده آتش شب گذشته در خواب بودند. آنها بارها را برای جلوگیری از باد دور خود چیده بودند.

همچنان در جهت شرق پیشروی می کردیم. قلّه بالاسر رباط خان که از چند روز پیش دیده بودیم در مقابل ما قرار داشت. منظره تغییر کرد و ماسه های مسیر درشت تر شد. تپه ها ارتفاع کمی داشتند و با حرکت مارپیچ از میان آنها عبور می کردیم. اندکی بعد شن مسیر در کمربندی به نام ریگ دودو بیشتر شد. ارتفاع تپه های شنی روان بیش از ۴ متر نبود. مسیر دو شاخه شد. راه سمت راست به دارین و طیس می رفت. ما از مسیر سمت چپ که بهتر از مسیر دیگر بود حرکت کردیم. این راه از جنوب تپه های شنی به بلندی ۲۰ متر می گذشت. محیط پوشش گیاهی اندکی داشت و تپه ها مانع از دیده شدن کویر در شمال می شدند.

از رود خشک دارین عبور کردیم. از منطقه شنی خارج شده و وارد منطقه تپه ماهور شدیم. کوه های کم ارتفاعی دیده می شد. جویباری با آب زلال که از آب شدن برف کوه ها

در باران دیروز پدید آمده بود از میان سنگ‌ها جریان داشت. شنیدن صدای آب در این منطقه بسیار عجیب می‌نمود. این جویبار پس از مسیر کوتاهی در زمین فرو می‌رفت. برای آب خوردن شترها توقف کردیم. مردان هم از این آب شیرین که با آب چاه قابل مقایسه نبود خوردند. آنها برای اولین بار پس از ترک تهران مشغول نظافت خود شدند. پس از مدتی به راه کاروان رو یزد به خراسان رسیدیم. این شاهراهی بود که کاروان‌های زیارتی را به مشهد می‌رساند.

اطراق در حوض سلطان که در پای جبهه شرقی کوهی قرار داشت برپا شد. کوه‌ها با توجه به املاح مختلفی که داشتند به رنگ‌های گوناگون بودند. رگه‌های سفید گچ هم در آنها دیده می‌شد. این حوض محوطه چهارگوشی بود که جویباری آباران را به آن می‌رساند. حوض از آب زلال کاملاً پر بود و رنگ آبی‌سیری داشت. آب آن حتی اگر باران نمی‌بارید برای ۳ ماه کفایت می‌کرد. گفته شد که این حوض حتی در طول تابستان هم آب داشت. امروز هم چند نوبت باران بارید. ارتفاع محل ۹۸۳ متر بود و ما امروز ۱۷۰ متر صعود کرده بودیم.

در چند روز اخیر حبیب‌الله روابط خوبی با سایرین نداشت. هنگام عصر عصبانی شد که چرا عباس قلی‌بیک یکی از شترها را بی‌اجازه زده بود. او برای شکایت نزد من آمد و گفت که یک قزاق نمی‌توانست در مورد شترها نکات جدیدی به او بی‌آموزد و او تصمیم به مراجعت گرفته بود. من با توجه به درگیری او با سایرین بلافاصله موافقت کردم. مردها می‌گفتند که این یک حقه بود اما هنگامیکه روز بعد او را آماده سفر دیدند بسیار متعجب شدند. او لوازم خود را درون بقچه‌های پیچیده، آن را به پشت خود بسته و با طنابی در سینه حمایل کرده بود و یک چوبدستی به دست داشت. او می‌گفت که حتی برای یک روز هم نمی‌توانست با اشراری مانند عباس‌قلی‌بیک در یک مکان باشد و تصمیم داشت به روستای خود در اصفهان عزیمت کند. من باقیمانده طلب او را که حقوق یک ماه بود به او پرداخت کردم زیرا او حقوق یک ماه خود را در تهران گرفته بود. پالتو را هم که سایرین می‌گفتند برای جانشین او حفظ کنم به او بخشیدیم. او با گفتن "خداحافظ صاحب" از من خداحافظی کرد اما حتی نیم‌نگاهی هم به سایرین نینداخت و در جهت مخالف ما حرکت کرد.

در جهت شمال‌شرق از میان کوه‌ها و تپه‌ها حرکت می‌کردیم. رفته‌رفته از کمربند شنی دور شدیم. از میان دره‌های شمال به جنوب دیده شد که ارتفاع تپه‌های شنی‌روان بیشتر شده بود. کوه حلوان به رنگ سرخ و با قلعه سپیدپوش در شمال شرق قرار داشت. این کوه اولین بار در تورات دیده شد و از خور هم قابل رؤیت بود. باد شدیدی از جنوب‌غرب می‌وزید، شن‌ها را به هوا بلند کرده و جلوی دید مرا می‌گرفت. کلاغ‌های بزرگی با قارقار خود ما را همراهی می‌کردند. به نظر می‌رسید طوفانی در راه بود. باد از پشت به ما می‌خورد و در حرکت در سربالائی به شترها کمک می‌کرد.

پس از عبور از گذرگاه تنگی در بالای کوهی روستای جعفر و پدیدار شد. برج‌هایی از جنس کاه گل داشت. چند نخل که با توجه به شرایط و سردی هوا عجیب می‌نمود در روستا دیده می‌شد. کوه‌هایی اطراف روستا را فرا گرفته بود. محوطه فقط در جهت شمال‌شرق اندکی باز بود و از این‌نقطه کوه حلوان در فاصله‌ای پیدا بود. روستای حلوان با صد خانه

و نخلستان‌های متعدد در کوهپایه آن در فاصله ۶ فرسنگی قرار داشت. جعفر و با ۱۴ خانه و ۷۲ سکنه در ارتفاع ۱۰۹۵ متری از ۳۰ سال پیش در این محل ساخته شده بود. اهالی در کار زراعت گندم، ذرت، لوبو، هندوانه، خربزه، انار، توت، انجیر و اندکی خرما بودند. قنات آن از کوه‌های اطراف سرچشمه می‌گرفت. روستا ۲ هزار گوسفند، ۱۸۰ شتر، ۱۰ الاغ و یک قاطر داشت. چند سال پیش اهالی پس از حمله بلوچ‌ها روستا را ترک کرده بودند. برج روستا که در عوض برج قدیمی فروریخته آن ساخته شده بود ۵۰ سال قدمت داشت. پیرمردی به نام غلامحسین می‌گفت که او حدود ۵۰ سال پیش اسیر بلوچ‌ها شد و یک سال در زندان آنها بود. آنها نشسته بر جمازه‌ها که شترهای سریع می‌باشند به طور ناگهانی به روستا حمله کرده، تمام دارائی روستائیان را تاراج کرده و حتی اهالی را هم ربوده بودند. ۱۴ روز طول کشید تا به بلوچستان برسند. پدر او یک سال بعد به بلوچستان رفت و با پرداخت ۱۵۰ تومان او را آزاد کرد. هر چه به سمت شرق می‌رفتیم به تعداد داستان‌های حمله بلوچ‌ها به روستاهای غیربلوچ افزوده می‌شد.

در اطراف روستا آهو، غزال، گوزن و پلنگ زندگی می‌کرد. یک دسته گرگ مرکب از ۹ قلاده به گله‌های گوسفند حمله کرده و حدود ۲۰۰ گوسفند را تلف کرده بودند. یک شکارچی با گرفتن پول خوبی ۷ گرگ را کشته و با لاشه آنها به سراغ گوسفنددارانی که با شنیدن خبر حمله گرگ‌ها نگران بودند رفته و از هر کدام چند قران دریافت کرده بود. به این ترتیب او برای هر گرگ حدود ۳۰ تومان به دست آورد. این روش در غرب تبت هم متداول بود. چوپان‌ها با دیدن گرگ نزد شکارچی می‌رفتند. او رد پای گرگ‌ها را که لاشه خونین گوسفند را حتی به طول یک فرسنگ کشیده بودند گرفته و آنها را می‌یافت. او به آهستگی به آنها نزدیک شده و در فاصله ۱۰۰ تا ۱۵۰ قدمی شلیک می‌کرد. دو گرگی که زنده مانده بودند جرأت حمله به گله را نداشتند. گفته می‌شد که گرگ‌ها به صورت گروهی حتی به شتر هم حمله می‌کنند. آنها به پشت شتر پریده، به گلوی حیوان چسبیده و حلقوم آن را به دندان می‌گیرند. چوپان‌ها معمولاً از تعداد و محل گرگ‌های منطقه اطلاع داشته و برای هر کدام نامی انتخاب می‌کنند. اما پلنگ به ندرت به گوسفندان حمله می‌کند. آنها در عوض پشت سنگی کمین کرده و غزال و آهو شکار می‌کنند.

در این روستا در مورد شترهای وحشی داستان‌هایی گفته می‌شد اما هیچکس آنها را ندیده بود. میزان بارندگی امسال بیش از حد معمول بود و علف برای چرای حیوانات فراوان خواهد شد. قیمت محصولات کشاورزی هم افت خواهد کرد. به یک کلام سال آینده سال خوبی خواهد بود. ما موفق شدیم ۳۰ من کاه بخیریم و چون آرد ذرت یافت می‌شد مردان نواله‌هایی برای شترها تهیه کردند. ما یک روز در جعفر و توقف کردیم. باران نمی‌بارید اما هوا سرد بود و دماسنج حدود ۷ درجه را نشان می‌داد. دمای سردترین ساعات شب ۴ درجه بود.

راضی کردن زنان برای مدل شدن کار مشکلی بود. چند نفر از آنها راضی شدند اما حجاب خود را بر نداشتند و فقط مقداری آن را باز کردند. آنها می‌گفتند که همسران آنها در بیابان مشغول نگهداری از شترها و گوسفندان بودند. مسلماً اگر آنها در آبادی بودند زنان بدون اجازه آنها جرأت چنین کاری را نداشتند. یک مادر جوان با فرزند شیرخوار خود

خود تازه نشسته بود که مادر شوهر وی از راه رسید و او را با ضرباتی دور کرد. شتر سیاه بزرگ عصر آن روز دست غلامحسین را گاز گرفت و من آن را با پنبه طبی و دستمال تمیز بستم. او در طول شب از شدت درد به خود می‌پیچید. زخم او پس از چند روز بهبود یافت. شترها گاهی حیوانات خطرناکی می‌شوند. من با شتر خود از همان ابتدا رابطه خوبی داشتم. گاهی به نزدیک چادر من آمده و سر خود را داخل چادر می‌کرد و من تکه‌ای نان به او می‌دادم. او مرا بو می‌کرد و من سر پشم‌آلود او را بغل کرده و بدون مخالفتی با آن بازی می‌کردم. روابط ما هر روز بهتر می‌شد و من نگران روزی بودم که باید از او جدا شوم.

روز ۲۵ فوریه نوبت روستای جعفر و بود که با ما خداحافظی کند. هوا خوب ولی اندکی سرد بود و هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد. دمای هوا ساعت ۷ صبح ۲ و نیم درجه بود. پس از طی مسافتی مسیر به سمت شمال شرق تغییر کرد. سمت چپ من که در سایه و در معرض باد قرار داشت سرد و سمت راست من زیر تابش آفتاب گرم بود. کوه جعفر و مانند زین اسبی پشت سر ما دیده می‌شد. کوه‌های بین جعفر و حلوان رفته‌رفته مشخص‌تر شده و چین بزرگی از شمال غرب به جنوب شرق ایجاد می‌کرد. مسیر سخت و محکم بود و بوته‌اندکی داشت. آبراه‌های خشکی که عمق آنها گاهی به یک متر می‌رسید در جهت شمال امتداد داشتند.

پس از طی یک فرسنگ به راه کاروان‌رو شیراز، یزد و رباط خان به مشهد رسیدیم. مسیر کاملاً مشخص، از چند راه موازی تشکیل می‌شد. در محل‌هایی سنگچین‌هایی ساخته بودند. کوه حلوان که از خور به رنگ آبی سیر دیده می‌شد با عظمت تمام به رنگ سرخ در شمال پیدا بود. اثری از حیات نبود و مسیر یکنواخت ساعت‌های متوالی تغییر نکرد. کوه‌ها همچنان با ما همراهی می‌کردند. کوه بلند سرخ رنگی با قلّه برف‌پوش در مقابل ما دیده می‌شد. شیب منطقه به سمت شمال غرب بود. در امتداد کوه‌های حلوان و جعفر و دره‌هایی وجود داشت و مسیل‌های آنها برای بردن آب به کویر ریگ حلوان یکی می‌شد. کوهی در نزدیکی حلوان به شکل گنبد سرخ رنگی بود.

جهت باد پیش از ظهر تغییر کرد و از روبرو به ما می‌خورد. مردان رو به پشت شترها نشستند تا باد از پشت به آنها بخورد. اگر باد نمی‌وزید هوا گرم و خوب بود. دمای محیط ساعت یک ظهر ۹ درجه بود. چنین به نظر می‌رسید که بهار با زمستان جدال می‌کرد. بهار که مناطق اقیانوس هند محل اقامت دائمی آن است و فقط تابستان بر آن غلبه می‌کند در راه بود اما اینجا هنوز زمستان بود اگرچه شدت زیادی نداشت. اطراف جعفر و بیلاق طبس بود و هوا نسبت به گرمای شدید طبس همواره خنک‌تر و دلنشین بود. به زودی هوا چنان گرم خواهد شد که ما در آرزوی چنین روزهایی خواهیم بود.

با حرکت درون دره پهنی که جهت آن برخلاف جهت دره‌های پیشین در جهت شرق بود پی‌بردم که بدون آنکه متوجه شویم وارد منطقه دیگری شده بودیم. حالا کوه‌ها با قلّه‌های سپیدپوش در مقابل ما قرار داشتند. طبس پیش از کوه‌های دور دست واقع شده بود و برای رسیدن به این مقصد ابتدائی راه زیادی پیش‌رو نداشتیم. ما از تهران دو ماه در راه بودیم. شیب منطقه به سمت شرق بود و ما وارد منطقه‌پستی که طبس در آن قرار داشت می‌شدیم.

مسیل‌ها و آبراه‌های خشک این دره در جهت کویر بود. نکته جالب توجه این بود که این منطقه کوچک کویری حتی از کویر هم پست‌تر بود. دره در جهت شمال شرق تیره رنگ می‌شد. محوطه‌ای که در شرق دیده می‌شد با وجود خشکی بسیار باشکوه بود. کوه‌های پس از طبس با قله‌های سپیدپوش، شبیه ساحل دریاچه‌ای با یک دماغه بودند.

سنگچین‌هایی در کنار جاده دیده می‌شد. مردان کاروان ما که پیاده حرکت می‌کردند سنگی به روی آنها قرار می‌دادند. به نظر می‌رسید مسافرینی که از این جاده عبور کرده بودند برای تشکر از آب و هوا این سنگچین‌ها را ایجاد می‌کنند. سپس به حوض نیم فرسخ رسیدیم که بدون سقف بود.

بالاخره از مسیل پهنی در جهت شرق گذشتیم. در ساحل راست آن کاروانسرائی با گنبد‌هایی واقع شده بود. پس از طی مسافتی به کاروانسرای دیگری رسیدیم. پس از عبور از دماغه‌ای وارد منطقه پست شدیم. سپس دماغه جدیدی پدید آمد و کوه‌ها چند شاخه شدند. دید تا افق شرق باز بود. در دوردست جنوب شرق ابر ضعیفی قله کوه‌های منطقه نایبند را که راه سیستان، بلوچستان و هند از آن منطقه می‌گذشت می‌پوشاند. در اطراف طبس خط تیره‌ای به چشم می‌خورد که نخلستان‌های شهر بود. در پشت آن کوه‌هایی به نام کوه شتری با قله‌های سپیدپوش رؤیت می‌شد. کویر سفید رنگ مانند برف تا پای آنها صاف و مسطح بود. در رباط گور اطراق کردیم. ارتفاع محل ۹۶۰ متر بود. بنای بزرگی از آجر پخته بود و مصالح ساختمانی را از کاروانسرای مخروبه‌ای در نزدیکی آورده بودند. این بنا ۱۴ سال پیش توسط مرد ثروتمندی از اهالی یزد به نام حاجی میرزا حسین ساخته شده بود. مخارج ساخت این بنا ۴ هزار تومان شد. در اطاق‌های آن مسافرین زمستانی از شر باد و باران و مسافرین تابستانی از شر گرمای طاقت‌فرسا در امان بودند. همه او را دعا کرده و برای روح او طلب آمرزش می‌کردند. این موقوفه‌ها را در کشور ما می‌توان نه با ساخت هتل بلکه با ساخت بیمارستان‌ها مقایسه کرد اما وجود کاروانسرا در این منطقه از جهان بسیار ضروری است.

این کاروانسرا رو به جنوب بود. در محوطه آن تعدادی شتر در کنار بارها دیده می‌شد. مردان کاروان در ایوان‌ها نشسته، تنباکو دود کرده، صحبت می‌کردند و از پرتو خورشید در این هوای خنک لذت می‌بردند. پشت هر ایوانی یک اطاق وجود داشت که آفتاب به آن نمی‌رسید و تابستان‌ها خنک بود. چند بادگیر در سقف آن ساخته شده بود که به خنکی اطاق‌ها کمک می‌کرد.

مسئول کاروانسرا کاه، پنبه دانه، نان و خرما برای فروش داشت اما بسیار گران بود زیرا از طبس حمل می‌شد. این رباط دائماً مسافر داشت و او از درآمد خوبی بهره‌مند بود. او می‌گفت که سالانه ۵۰۰ کاروان در آن توقف می‌کرد که رقم قابل‌قبولی بود. به جز ما ۴ کاروان دیگر هم در آن اطراق کرده بود. در رباط گور دو راه اصلی به هم تلاقی می‌کرد که یکی راه خور به طبس و ترشیز و دیگری شاهراه یزد به مشهد بود که ما مدتی در آن حرکت کرده بودیم. راه کاروان‌رو و زیارتی مشهد از طبس عبور نمی‌کرد و شهر از در آمد زیادی محروم می‌شد. کاروان‌ها از مشهد گندم، ذرت، کتشمش، انجیر، شکر، قند، پارچه‌های روسی و کالاهای دیگر و از یزد چای، ادویه، حنا، لیمو، کتان، پارچه‌های

انگلیسی و چند کالای دیگر حمل می‌کردند.

مسیر بین یزد تا مشهد ۲۸ منزل بود و کاروان‌ها چند روز هم برای استراحت توقف می‌کردند و طول سفر ۳۵ روز می‌شد. خرج هر شتر ۵ تومان و کرایه هر یک ۱۱ تومان بود. به این ترتیب صاحب هر شتر در هر سفر فقط ۶ تومان سود می‌برد. سفر فقط شب‌ها انجام می‌شد. کاروان صبح‌ها اطراق کرده و شترها را برای چرا رها می‌کردند.



محوطه کاروانسرای رباط گور

پیش از غروب شترها را جمع کرده و به آنها کاه و پنبه دانه می‌دادند. یکی از کاروان‌ها ۳۶ شتر داشت و تعدادی از آنها کاه و باقی چای، حنا و پارچه حمل می‌کردند. آنها ۱۵ روز پیش از یزد حرکت کرده بودند. کاروانسالار آن حدود ۵۰ بار این مسیر را طی کرده بود. او هرگز شغل دیگری نداشت و به جز این مسیر در مسیر دیگری سفر نکرده بود. ۳۶ شتر آن از شترهای ترشیز بودند و قیمت هر یک به طور متوسط ۵۰ تومان بود. اکثر شترهای کاروان ماده بوده و فقط چند شتر نر اخته داشت. چون در نقشه استیلر^۱ نام مناطق ثبت نشده بود من مطابق معمول آنها را یادداشت می‌کردم. مسلماً او منبعی برای نام چاه‌ها و روستاهای کوچک نداشت. طبس در ۲ منزلی شرق و ترشیز در ۳ منزلی بود. در کنار رباط گور چند کلبه وجود داشت که تا نیمه زیر زمین بودند. چند نانوای در آن زندگی می‌کردند. آنها نانوائی خود را در نزدیکی دروازه کاروانسرا داشته و نان تازه خوش بوئی می‌پختند.

آب رباط گور از حوضچه آب شیرینی تأمین می‌شد. این حوض همزمان با کاروانسرا در دالان سنگی آن ساخته شده بود. جویباری از کوه آب را به آن می‌رساند و میزان آب

۱. Stielor اطلسی به زبان آلمانی که در سه دهه آخر قرن ۱۹ تا نیمه قرن ۲۰ میلادی مورد استفاده بود و آدولف استیلر، تولد ۱۷۷۵، درگذشت ۱۸۴۶ م توسط مؤسسه جوستوس پرتز آن را منتشر کرده بود.

توسط دریچه‌ای تنظیم می‌شد. آب شیرین و خوشمزه‌ای بود و دمای آن هنگام صبح ۷ و نیم درجه بود. باید از شاهکار این حاجی نهایت قدردانی کرد. ایرانیان با تیزهوشی از آب استفاده می‌کنند. اگر حوضچه خشک بود یک چشمه با آب نسبتاً شور در نزدیکی آن قرار داشت. گذشته از آن تعدادی سنگاب، آب انبار و حوضچه طبیعی در کوه‌های اطراف وجود داشت اما آب آنها سریعاً تبخیر می‌شد. اکثراً در مکان‌هایی بودند که احتیاجی به آنها احساس نمی‌شد.

چادر خود را در نزدیکی حوض بر پا کردیم اما من تمام عصر را در رباط که در یک ایوان طبیعی بین کوه‌ها و کویر سر بر افراشته بود سپری کردم. من از دیدن مناظر این سرزمین خاکی مسطح سیر نمی‌شدم. کویر در افق مانند یک نیم‌دایره اطراف ما را فرا گرفته بود. سطح آن مانند یخ صاف بود و همه چیز خاکی و خسته کننده بود اما در داخل کاروانسرا بیننده در محل نسبتاً بلندی بود و منطقه پست زیر پای او قرار داشت. آسمان باز بود و زمین رنگ‌های گوناگونی داشت و مانند کویرهای آفریقا بود. کوه شتری پس از طمس در نور غروب به طور ضعیف دیده می‌شد. با نزدیک شدن غروب سایه‌ها طولی شدند. ناگهان محیط تغییر رنگ داد و شب کوه‌ها محو گشت. به زودی آسمان تاریک شد و همه جا در تاریکی شب فرو رفت.

صدائی که از کاروانسرا در طول شب به گوش می‌رسید شبیه نغمه‌ای بود. ۲ کاروان همزمان آماده حرکت بودند. شترها در ردیف‌های طولانی به خط شدند. صدای مردان در داخل حجره‌ها و طاق‌نماها پژواک می‌یافت. تابلوی زیبایی با آهنگ گوشنوازی بود. گفتگوی مردان در حال بارگیری شترها و هی کردن آنها بسیار دلنشین بود. زندگی کاروان‌های ایران برای خود یک کتاب مفصل از سفرهای طولانی در بیابان‌های بی‌آب و علف و انتظار رسیدن به اطراف‌های شبانه می‌باشد. احساس می‌کردم که در مرکز زندگی روزمره کاروان‌ها بودم. ۲۰ سال پیش که من دانشجوی فقیری بوده و به تنهایی سفر می‌کردم در شاهراه تهران به اصفهان، شیراز، بندر بوشهر و در مسیر خراسان به دفعات کاروان‌ها را دیده و حتی از بغداد با یک کاروان عرب سفر کرده بودم اما حالا مانند یک فرد اعیان کاروان خود را داشتم و به هر جا که مایل بودم سفر می‌کردم.

تا حرکت کاروان‌ها مدتی باقی بود و من به چادر خود مراجعت کردم. سگی خارج از کاروانسرا استخوانی را می‌لیسید و گوش الاغ مرده‌ای را می‌کشید و این غذای شبانه او پیش از حرکت کاروان بود.

ساعت ۹ هنگام حرکت کاروان شد و سگ پارس کرد. صدای مردان به گوش می‌رسید و به زودی صدای زنگ کاروان مانند نوای ارکستری بلند شد. صدای زنگوله‌های بزرگ و کوچک مخلوط شد و ارکستر به سمت مشهد به راه افتاد. قطار طولی شترها دیده نمی‌شد اما صدای آن تا مدتی به گوش می‌رسید. همه جا در تاریکی فرو رفت و ستارگان در آسمان سوسو می‌زدند. مردان در حال حرکت آواز می‌خواندند اما صدای آنها در صدای زنگ کاروان محو می‌شد. به زودی سکوت شبانه محوطه را در بر گرفت.